

چشم‌ها و دست‌هایم را بسته بودند. ماشین با سرعت زیاد حرکت می‌کرد. بعد از حدود یک ساعت، ماشین جلوی یک ساختمان ایستاد. شاید ساختمان ضد خرابکاری یا یکی از ساختمان‌های ساواک بود. معلوم بود شخص مهمی داخل ماشین همراه ماست که بدون سوال و جواب فوراً در را باز کردند و وارد حیاط شدیم. در حالی که چشم‌هایم بسته بودند، از من خواستند از ماشین پیاده شوم. مرا به داخل سالن بردند و وارد اتاق کوچکی شدم. چشم‌هایم را باز کردند. آرایشگر ریش‌هایم را از ته تراشید و موهایم را با فرم زیبایی اصلاح کرد. مدت‌ها بود به حمام و آرایشگاه نرفته بودم. زیر دوش حمام به هیچ فکر نمی‌کردم.

فعالاً از انفرادی خلاص شده بودم و زیر دوش حمام بودم. بعد از استحمام یک دست لباس تمیز برایم آوردند. دیگر از آن زیر پوش کهنه و لباس فرم زندان خبری نبود. ادکلن خوش‌بویی زدم. با هر قدم پیراهن گران‌قیمتی را که یقه‌اش به گردنم می‌خورد، احساس می‌کردم. بعد از ماه‌ها رنگ آفتاب را از پنجره دیدم. کفش‌هایم می‌درخشیدند و زیر پاهایم قیژ قیژ می‌کردند. خیلی سبک و راحت بودند. یاد روزهای نوروز افتادم که با پوشیدن لباس و کفش‌های نو در اتاق راه می‌رفتیم و می‌خواستیم بال در بیاوریم و پرواز کنیم. گنم را تا کرده بودم و روی دست راستم انداخته بودم. جلوی هر در کمی مکث می‌کردم تا نگهبان با لگد مرا به داخل راهنمایی کند. ولی این‌طور نمی‌شد و باید دستگیره را می‌چرخاندم تا درب باز شود و خودم داخل شوم. اصلاً به مجازاتی که بعداً برایم در نظر می‌گرفتند، فکر نمی‌کردم. فقط حس آزادی - هر چند کوتاه و موقت - برایم مهم بود. آزادی پوشیدن لباس و جوراب، باز کردن در، نفس کشیدن در هوای آزاد و ...

به جز تیمسار کسی حق نداشت با من صحبت کند. یک هفته مهلت خواستم تا روز نامه‌ها و جراید کشور را مطالعه کنم و رادیو گوش کنم.

یک اتاق در طبقه دوم ساختمان به من دادند که همه نوع وسایل راحتی داخلش بود، از میز و رادیو گرفته تا تخت و حمام. البته حق بیرون آمدن از اتاق نداشتم و درب اتاق قفل بود. یک نگهبان تا صبح پشت در کشیک می‌داد و خواسته‌هایم را باید در کاغذ می‌نوشتم و از زیر در بیرون می‌گذاشتم.

شب اول تخت خوابیدم. صبح روی یک تکه چوب نماز خواندم. کمی ورزش کردم. برایم صبحانه مفصل آوردند. یاد هم سلولی‌ها و بچه‌های زندان افتادم. راستی الان راجع به من چه فکر می‌کنند؟

از پنجره بیرون را نگاه کردم. یک حیاط بزرگ با حوض پر از آب در وسط آن که گنجشک‌ها در حال آب خوردن

بودند. دور تا دور حیاط پر از درخت های پهن برگ و قدیمی. اطاق مرا جایی انتخاب کرده بودند که فقط درختان حیاط دیده می شدند. نمی دانم این ساختمان مربوط به چه نهاد یا ارگانی است ولی هر جا که بود ساکت بود و سر سبز .

بعد از صرف صبحانه روز نامه های جدید را آوردند. البته اوضاع مملکت خیلی وخیم تر از آن بود که در جراید می نوشتند ولی مجبور بودند و نمی توانستند همه اتفاقات را در روزنامه ها بنویسند. چند برگ از روزنامه را خواندم . کمی هم به رادیو گوش دادم. مردد بودم که چه کنم. دو راه بیشتر نداشتم. مقاله را بنویسم و خود را خلاص کنم که در این صورت همه چیزم را از دست می دادم. دین ، هویت ، ملیت ، شرف و انسانیتم با نوشتن مقاله از بین می رفت.

یا اینکه به تیمسار بگویم که پشیمان شده ام و مقاله نمی نویسم. در این صورت باید روزی چند بار آرزوی مرگ می کردم. چون هم با آنها همکاری نکرده بودم و هم با اعتبار تیمسار - به قول خودش - بازی کرده بودم . البته از اول هم قصد نوشتن مقاله نداشتم و فقط می خواستم چند روزی از فشار شکنجه ها و بازجویی ها خلاص شوم ولی تیمسار روی حرف من حساب باز کرده بود و به بالایی ها قول نوشتن مقاله را از جانب من داده بود که این کار را برای من سخت تر می کرد و در صورت عدم همکاری اوضاع از قبل هم بدتر می شد . راه حل دیگری در کار نبود. حتی یکبار خودم را به مریضی زدم تا شاید در راه بیمارستان یا خود بیمارستان فرجی حاصل شود که تیرم به سنگ خورد و یک پزشک و یک پرستار آوردند تا مرا معاینه و معالجه کنند . یکی دو روز اول روزنامه ها را می خواندم ولی روز های بعد اصلاً به روز نامه ها دست نمی زدم. فقط لبه پنجره می نشستم و به آب خوردن گنجشک ها از لبه حوض نگاه می کردم. به روز هایی که گذشتند و روز هایی که خواهند آمد .

محرم بود و دلم های دسته کوچه حاج نائب کرد. یاد پدر و مادرم که می افتادم، بغض گلویم را می فشرد و اشک هایم سرازیر می شدند. وقتی استاد دانشگاه شدم، مادرم آش نذری پخت و بین همه همسایه های پخش کرد. همه ما را می شناختند . یک کوچه حاج نائب بود و پدر من. سنگ صبور همه بود. جلوی خیلی از طلاق ها را گرفته بود و خیلی از جوان ها را به هم رسانده بود. برای خودش یک پا کد خدای محل بود. همیشه با افتخار روزنامه هایی که مقالات اقتصادی و اجتماعی من در آنها چاپ می شد را نگهداری می کرد و به مشتری های فرش فروشی نشان می داد. حالا من ، پسر حاج یحیی سبزواری ، سیاه پوش امام حسین (ع)، بزرگتر و امین کوچه حاج نائب، باید علیه عدالت، شرف و انسانیت مقاله می نوشتم و هویت خودم و خانواده ام را لجن مال می کردم .

این یک هفته برایم چون یک سال گذشت و دائم با خودم کشمکش داشتم. فردا مهلت یک هفته ای تمام می شد و باید نوشتن مقاله را شروع می کردم. البته می توانستم به خاطر نوشتن مقاله هم چند روزی فرجه بگیرم ولی مجازات خودم را سنگین تر می کردم .

ساعت دو بود که تیسمار وارد اطاق شد. روی صندلی نشست و پاهایش را روی میز روی هم انداخت. سیگاری در آورد و به من گفت : «می کشی»؟  
گفتم : «نه، اهل دود نیستم».

گفت : «بین استاد ، فردا آخرین مهلت تحویل مقاله است. یادت نره که این مقاله برای رژیم خیلی مهمه و اگه اون جووری که اونامی خوان نباشه کلاه مون تو هم میره . اون وقت دیگه از دست من هم کاری بر نمی آد. خود دانی» .  
بعد تیمسار بلند شد و درحالی که با انگشت مرا تهدید و ترغیب به نوشتن می کرد، از اطاق خارج شد. قلم را برداشتم ولی انگار قلم هم توانایی حرکت روی کاغذ را نداشت. چند بار قلم از دستم افتاد. هر قدر تلاش کردم چیزی بنویسم نتوانستم. اصلاً ذهنم کار نمی کرد. من قلم را ارزان به دست نیاورده بودم که آن را ارزان بفروشم. حرمت قلم نگذاشت که من آن شب چیزی بر روی صفحه سفید بنویسم. ولی می دانستم فردا سفیدی این کاغذ، روزگار مرا سیاه خواهد کرد. ولی باز مطمئن بودم که در پیش خدای احد و واحد و خانواده رو سفید می مانم. نیمه شب بود. دلم می خواست زود تر صبح شود تا تکلیفم زود تر مشخص شود. خودم را تسلیم سرنوشت کردم. روی تخت دراز کشیدم و چشم هایم را بستم . تا صبح خوابم نبرد. چند بار بلند شدم و از پنجره بیرون را نگاه کردم. هیچ صدایی نمی آمد .

دو

چند روزی تا محرم باقی مانده است. پیگیر امورات دسته کوچه حاج نائب بودم. حاج علی دوست گرمابه و گلستان مرا به خانه رساند. سایت ها را بررسی کردم صفحات روزنامه ها ساعت ۱۱ هر شب به روز می شوند. با این سرعت اینترنت و کامپیوتر گرافیک پائین من چند دقیقه طول می کشد تا هر صفحه باز شود . بالاخره صفحه اخبار فرهنگی باز شد. «هجدهمین جشنواره سراسری مطبوعات و خبرگزاری های کشور برگزیدگان خود را شناخت» .  
در بخش تیتیر .... در بخش گزارش خبری .... در بخش مقالات تحلیلی محمد یزدانی با مقاله « نقش زندانیان سیاسی در پیروزی انقلاب اسلامی » موفق به دریافت تندیس جشنواره و جایزه نقدی شد و ...

فایل pdf صفحه اخبار فرهنگی روزنامه را دانلود کردم. باید زود تر بخوابم. فردا صبح اول باید کمی با عصاهای

جدیدم - که دخترم برایم خریده - راه بروم تا به آنها عادت کنم. هنوز چشم هایم گرم نشده بود که یک پیامک آمد: «دکتر تبریک میگم. موفق باشی»...